



انصاف و عدالت

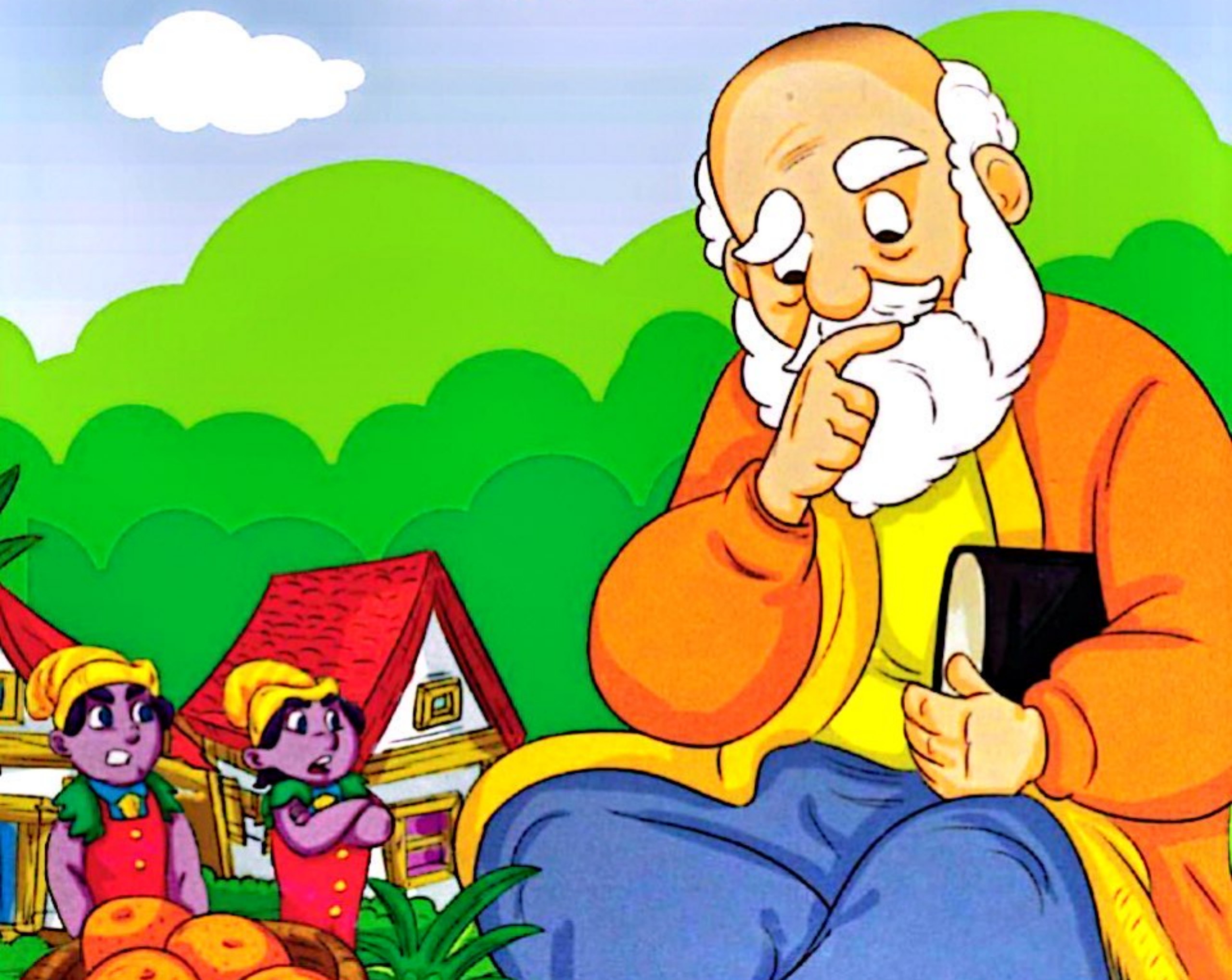
۲

سوم دبستان

از مجموعه
داستان‌های «لولوبی‌ها»

کشف پیردانا

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن





لو لو بی ہا





سلام بچه‌ها! لولوبی‌ها را به یاد می‌آورید؟ آن‌هایی را که دروغ گفتند و کبود و کوتوله شدند؟ بله! آن‌ها اکنون در یک جنگل دوردست زندگی می‌کنند. نمی‌توانم جای جنگل را به شما بگویم؛ چون کسانی آن‌جا می‌روند که دروغ می‌گویند. برای من مثل روز روشن است که شما دروغ نمی‌گویید. حالا می‌خواهم ادامه‌ی سرگذشت لولوبی‌ها را برای شما تعریف کنم:

لولوبی‌ها وقتی متوجه شدند که همه‌ی بلاهایی که سر آن‌ها آمده، به خاطر دروغ گفتن است، تصمیم گرفتند که دیگر دروغ نگویند. آن‌ها فکر می‌کردند با این تصمیم به حالت قبلی خود برمی‌گردند. ولی آن‌طور نشد و نتوانستند به روزهای خوب قبل بازگردند.

آن‌ها برای دانستن علت، نزد «پیر دانا» رفتند. «پیر دانا» برای اینکه بفهمد چرا لولوبی‌ها خوب نمی‌شوند، به جنگل آمد و با آن‌ها زندگی کرد.





البته فکر نکنید این کار آسان بود. بیچاره «پیر دانا» خیلی خسته شد. او متوجه شد که لولوبی‌ها از آن موقع تا به امروز یک بار هم به همدیگر دروغ نگفته و باهم روراست بوده‌اند. حالا او به دنبال این بود که ببیند لولوبی‌ها در کدام یک از ارزش‌های اخلاقی مشکل دارند. روزی «پیر دانا» در جنگل راه می‌رفت که با لولوبی‌هایی که روی چمن‌ها توپ‌بازی می‌کردند، روبه‌رو شد. با خود گفت اندکی تماشا می‌کنم. به تنه‌ی درختی تکیه داد و به تماشا نشست.

در همین هنگام، متوجه شد داورِ بازی از یکی جانب‌داری می‌کرد. «پیر دانا» از کیفش دفتر جلدسیاه و قلم خود را بیرون آورد و در اولین صفحه‌ی آن نوشت: داور، مسابقه را ناعادلانه داوری می‌کند. این موضوع نشان می‌دهد که آن‌ها نمی‌دانند عدالت چیست. دیگر نیازی به بیشتر تماشا کردن نبود.

«پیر دانا»، از آن‌جا دور شد و همین‌طور که می‌رفت به باغچه‌ای رسید. او مشاهده کرد که باغبان‌ها میوه‌ها را می‌چینند. با خود گفت در حالی که این‌ها را تماشا می‌کنم، کمی هم استراحت کنم.







«پیر دانا، زیر سایه‌ی درخت نشست. لولوبی‌ها مثل مورچه کار می‌کردند و سبد سبد میوه جمع می‌کردند، به طوری که روی شاخه‌ها، یک میوه هم نماند. شب نزدیک می‌شد و موقع تقسیم میوه‌ها بود. «پیر دانا، می‌خواست ببیند آن‌ها میوه‌ها را چطور تقسیم می‌کنند؟ با دقت به آن‌ها نگاه کرد... وای! این دیگر چیست؟!»

یکی از لولوبی‌ها که قوی‌تر بود، جلوی چشم رفیقش دو تا میوه در سبد خود و یک میوه در سبد او می‌انداخت.

«فسقلی، که یک میوه در سبدش انداخته شده بود، اعتراض کرد: «چه کار می‌کنی دوست من؟ مگر ما شریک نیستیم؟ آن فرد در کمال آرامش، جواب داد: «شریکم دیگر. سهم ما مساوی است. مگر نیست؟» - «اگر اینطور است چرا خودت دو تا برمی‌داری و برای من یکی

می‌گذاری؟» لولوبی قوی جواب داد: «خوب دیگر! همین طوری است!»

- «دوست من با عدالت تقسیم کن. یعنی یکی برای تو یکی برای من.»

- «مگر من غیر از این چه کاری انجام می‌دهم؟! مساوی تقسیم می‌کنم،

یکی برای تو، دو تا برای من. تقسیم کاملاً عادلانه!»

- «کجایش عادلانه است؟ تو دو برابر من میوه برمی‌داری!»







- «برای این که من از تو قوی تر هستم! سهم بیشتری از میوه‌ها برمی‌دارم.» به این ترتیب، بین آن‌ها دعوا شد. آخر جایی که عدالت نیست، مگر می‌شود از نظم و آشتی حرف زد؟ «پیر دانا، باز هم دفترِ جلدسیاهش را بیرون آورد و هرچه را دید، نوشت. باز هم امیدوار بود چیزهایی که دیده، فقط همین باشد. همین طور که می‌رفت به چشمه‌ی آبی رسید. این چشمه مانند رگِ حیاتِ جنگل بود. اگر چشمه نبود نه درختی رشد می‌کرد و نه کشتزاری جوانه می‌زد. حیوانات هم نمی‌توانستند تشنگی خود را برطرف کنند. همه‌ی لولوبی‌ها این‌ها را می‌دانستند اما هیچ‌کدام هوادار تقسیم عادلانه‌ی آب نبودند و هر کس می‌خواست به مزرعه، جالیز و باغش آبِ بیشتری برسد. «پیر دانا، کمی آن طرف‌تر از چشمه، زیر یک آلاچیق نشست و به اتفاقاتی که می‌افتاد، فکر می‌کرد. او مشاهده کرد ابتدا «پلیس خوش‌سخن، با بیلی که در دست داشت، با خاک، آب‌بند درست کرد و بیشترِ آب را به جوی آبی که به باغچه‌ی خودش می‌رفت، هدایت کرد. جریان آب خیلی کم شد اما او با لذت بیلش را روی شانه انداخت و به طرف باغچه‌ی خودش به راه افتاد. «پلیس خوش‌سخن، که راه افتاد پشت سر او «پزشک خندان، آمد. او وقتی دید که آب به مزرعه‌ی «پلیس خوش‌سخن، می‌رود، خیلی عصبانی شد.







داد زد: «این بی‌عدالتی است!»، «پیر دانا، با خودش گفت: خدا را شکر یک نفر عادل پیدا کردم. او گمان کرد «پزشک خندان، برای مقابله با بی‌عدالتی آب را عادلانه تقسیم خواهد کرد. ولی در اشتباه بود؛ چرا که «پزشک خندان، در حالی که دیگری را به بی‌عدالتی متهم می‌کرد، خودش هم آب را به طور عادلانه تقسیم نکرد. همه‌ی آب را به نه‌ری که به سوی مزرعه‌ی خودش می‌رفت، روانه می‌کرد و در حالی که غُرغُر می‌کرد، از آنجا دور شد. «پیر دانا، قصد نداشت عقب‌نشینی کند. امیدوار بود بالاخره دیر یا زود یک نفر عادل پیدا کند. از این رو، باز منتظر ماند. یکی دو ساعت که گذشت «آرام، پیدا شد. روی سنگی که چشمه از آن می‌جوشید، ایستاد و به جوی‌هایی که به سرزمین لولوبی‌ها می‌رفت، نگاه کرد. در آنجا در جویی که به مزرعه «پزشک خندان، می‌رفت، شُرْشُر آب جریان داشت اما از نهر دیگر چیزی نمانده بود و خشکِ خشک بود. او گفت این وضع اصلاً درست نیست. در همان لحظه «پیر دانا، خوشحال شد. آهان، چه خوب ... بالاخره یک نفر عادل پیدا شد. حالا آب چشمه را مساوی تقسیم می‌کند. اما ... «آرام، با یک جهش از روی سنگ پرید و به طرف چشمه دوید. او تمام آب را به طرف جویی که به باغش می‌رفت، برگرداند و گفت آهان این جوری درست شد. «پیر دانا، دهانش بازمانده بود!





با خودش گفت: اصلاً لولوبی‌ها را درک نمی‌کنم. آن‌ها هیچ چیزی از عدالت نمی‌فهمند ... افسوس! ... افسوس!

کمی بعد، «پزشک خندان» و «پلیس خوش‌سخن» سر رسیدند. آن‌ها وقتی دیدند آب فقط به یک سو می‌رود، سرشان را تکان دادند و گفتند: «این اصلاً عادلانه نیست!» «پیر دانا» تا حرف را شنید، دوباره امیدوار شد و گفت: «بالاخره دو لولوبی عادل پیدا شد! امیدوارم آب را عادلانه میان خود تقسیم کنند»، سپس منتظر ماند. لولوبی‌ها بیل‌هایشان را برداشتند و هر کدام تلاش کرد تا برای جوی خودش سهم آب بیشتری بردارد. کشمکش آن‌ها ساعت‌ها طول کشید و آخر هم میان‌شان دعوا شد... کمی بعد هم خودشان را روبه‌روی «قاضی دانا» دیدند. آن‌ها متوجه نشدند که «پیر دانا» پشت سر آن‌هاست. «پیر دانا» بار دیگر امیدوار شد. در این شرایط، یک بار «پلیس خوش‌سخن» حق حرف زدن داشت و یک بار «پزشک خندان». هر کسی حق را به خود می‌داد و می‌گفت حق با من است و به این ترتیب سر و صدای زیادی به پا شده بود. در آخر، «قاضی دانا» تصمیم گرفت با توجه به اینکه «پلیس خوش‌سخن» یک گام زودتر به چشمه رسیده بود، آب به مزرعه‌ی او برود. «پیر دانا» با تعجب پرسید: این چه عدالتی است؟ او با خودش گفت: در آن لحظه آب چشمه نه به طرف مزرعه‌ی «پلیس خوش‌سخن» می‌رفت و نه به طرف باغ «پزشک خندان» جاری بود. در آن موقع، همه‌ی آب به طرف باغچه‌ی «شاعر کنجکاو» می‌رفت.





«پیر دانا، دفترِ جلدسیاهش را درآورد. چیزهایی را که در دادگاه دیده بود، نوشت. او فردای آن روز برای یافتن یک لولوبی عادل میان کوچه ها شروع به گشتن کرد. به محوطه ی سبزی رسید و گروهی از بچه ها را دید که با هم بازی می کردند. وای! چه بازی وحشتناکی! همه ی آن ها تیرکمان به دست داشتند و گنجشک ها را نشانه می گرفتند. گویی میان لولوبی ها رسم بوده، هر کس بیشترین گنجشک را می زد، قهرمان می شد. یکی از بچه ها، در تیرکمانش سنگی گذاشت و کشِ تیرکمان را کشید و پرنده ی زیبایی را که روی شاخه ی درختِ چنار نشسته بود نشانه رفت. در حالی که می خواست سنگ را پرتاب کند، «پیر دانا، نتوانست تحمل کند. دست بچه را گرفت و داد زد: «دست نگو دار فرزندم! چه کار می کنی؟، لولوبی وقتی پیر درشت هیکل را با ریش سفید روبه روی خود دید، از ترس زهره ترک شد و گفت: «هی هی هیچ... ای ای... این... گنجشک را ... شِ شِ شِ شکار...»

«پیر دانا، گفت: «گناه دارد! این اصلاً عادلانه نیست! گنجشک نمی تواند از خودش دفاع کند و تو با این تیرکمان از او خیلی قوی تری. حق زندگی را از گنجشک بی نوا می گیری؛ حال آن که دنیا حق همه ی ما از جمله گنجشک ها، حشرات، درختان و همه ی جان داران است.» بچه ها هاج و واج به صورت «پیر دانا، نگاه می کردند. هنوز گفته های پیر تمام نشده بود که بچه لولوبی گفت: «ما همیشه این طوری بازی می کنیم.»







«پیر دانا، نمی دانست چه بگوید. کمی جلوتر روی تنه درختی نشست و دفتر جلدسیاهش را بیرون آورد و با قلم سیاهش گزارشی از بی عدالتی بچه ها را یادداشت کرد. او وقتی این خطاها را می دید، احساس دلگیری و غم می کرد؛ چرا که بی عدالتی را ناپسند می دانست. او چگونه می توانست به این لولوبی های بیچاره عدالت را بیاموزد؟ ولی نمی توانست ناامید باشد. به امید آن که دیر یا زود به مردی عادل برخورد به راه خود ادامه داد. در راه به یک نانوايي رسید. نانوا به سرعت نان می پخت و نان های پخته شده را روی پیشخوان می چید.

«پیر دانا، آنقدر گرسنه شده بود که سؤالی نکرد، یکی از نان هایی را که تازه پخته شده و عطر و بویش پیچیده بود، برداشت. وقتی می خواست پول نان را بپردازد، متوجه شد نانی که برداشته با نان های دیگر هم اندازه نیست. با خودش گفت: حتماً نان ها قیمت هایی متفاوت دارند. اما اشتباه می کرد. در همان موقع فردی که در نانوايي بود، بزرگ ترین نان را برداشت اما همان اندازه پول پرداخت که «پیر دانا، پرداخته بود.

«پیر دانا، دهانش باز مانده بود... یعنی چه؟ نان ها یک اندازه نیستند اما قیمت ها یکسان است!

لولوبی نانوا قهقهه زد و خنده کنان گفت: «قَدَت بلند است اما عقلت...! فکر کن نان بزرگ تر را تو برداشتی.»







«پیر دانا، فریاد زد: «این عادلانه نیست! تو باید نان‌ها را در اندازه‌های مساوی بپزی. حق نداری دیگران را در فشار بگذاری!، لولوبی نانوا دهانش باز ماند. با خود گفت: او دیگر کیست؟ لولوبی‌هایی که در جنگل زندگی می‌کردند، گمان می‌کردند برای این که انسان‌های خوبی باشند، فقط نباید دروغ بگویند چرا که از دیگر ارزش‌های انسانی بی‌خبر بودند. یک دفعه یک فکر خیلی خوب به ذهن «پیر دانا» رسید. در حالی که با دست روی پیشانی‌اش می‌زد، گفت: ای خدا چرا قبلاً به فکرم نرسید! به طرف مدرسه به راه افتاد. به نظر شما این درست‌ترین راه نبود؟ چرا که مدرسه محل آموزش عدالتی است که «پیر دانا» به دنبال آن بود. او با این فکر شروع به جست‌وجوی مدرسه‌ی لولوبی‌ها کرد.

در راه به ساختمانی بزرگ رسید که پرچم کبود بزرگی در آن برافراشته بود. او داخل شد در آن‌جا مدرسه‌ای با سقف کوتاه، اتاق‌های کوچک، نیمکت‌های کوچک و میزهای کوچک به اندازه‌ی لولوبی‌ها بود. «پیر دانا» سلام کرد و با احترام در یکی از کلاس‌ها را زد و داخل شد و به معلم گفت: «اجازه می‌خواهم در کلاس شما شرکت کنم.»

«پیر دانا»، پس از مدتی که به درس گوش داد، متوجه شد که معلم و دانش‌آموزان عادلانه درس نمی‌خوانند.



معلم به تعدادی از دانش آموزان چند بار اجازه‌ی حرف زدن

می‌داد و به دیگران اصلاً اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد.

تنها بعضی از دانش آموزان تمام مدت حرف

می‌زدند، سؤال می‌کردند و پاسخ می‌دادند.

درس همین‌طور پیش می‌رفت.

«پیر دانا، با خود گفت

این درست نیست.





عدالت آموزشی در کلاس، وظیفه‌ی هر معلّمی است. بچه‌ها هم باید بدانند اگر حق یکی نادیده گرفته شد، باید کمک کنند تا به او هم امکاناتی مساوی مانند بقیه برسد. «پیر دانا، دیگر نتوانست صبر کند. اجازه گرفت و آن‌چه در دلش بود، با معلّم در میان گذاشت. دهان معلّم باز مانده بود. با تعجب گفت: «آقای محترم ما نمی‌دانیم عدالت یعنی چه. به ما این‌طور یاد داده‌اند. نیت بدی نداریم. ما هم مو به مو چیزهایی را که یاد گرفتیم، به بچه‌ها می‌آموزیم.»

«پیر دانا، با لبخند پاسخ داد: «اگر عدالت را می‌شناختید، این‌طور حق را ناحق نمی‌کردید. اگر عدالت را اجرا کنید در میان شما نظم برقرار می‌شود.» معلّم نمی‌دانست چه بگوید. خجالت کشید و صورت کبودش، کبودتر شد. گمان می‌کنید «پیر دانا، چه کرد؟ باز هم دفتر جلد سیاهش را بیرون آورد و تک‌تک چیزهایی را که در کلاس دیده بود، نوشت. سپس، نزد مدیر مدرسه رفت و گفت: «لطفاً کمی با هم چای بنوشیم و چند کلمه حرف بزنیم...»





وای! باز چی شده؟... معلّم‌ها را دید که بیکار در اتاق مدیر نشسته‌اند.

از خود پرسید: این‌ها کلاس ندارند؟

همان‌طور که این پرسش از ذهنش می‌گذشت، حرف‌هایی که میان معلّمان رد و بدل می‌شد، شنید. به نظر می‌رسید امروز دلشان نمی‌خواست به کلاس بروند. این چه نظم و انضباطی است؟ خیلی ناراحت شد. باز «پیر دانا، یادش رفته بود که در سرزمین لولوبی‌هاست. با خود گفت: «آموزش ارزش‌ها وظیفه و مسئولیت من است. او تصمیم گرفت تمام لولوبی‌ها را دور هم جمع کند. سپس، «رئیس فکور، را فرا خواند.

«پیر دانا، گفت: «من متوجّه شدم که شما معنای عدالت را نمی‌دانید. متأسّفم! اما انسان‌ها برای اینکه با نظم زندگی کنند، لازم است عدالت را بشناسند و بدان عمل کنند. جایی که عدالت نیست نظم هم نیست. وقتی بی‌نظم باشید، آرامش هم از همه گرفته می‌شود.»





«رئیس فکور، گفت: «ای «پیر دانا! به ما عادل بودن را بیاموز تا به حالت قبلی خود بازگردیم و از کبود بودن و کوتوله بودن خجالت‌آور نجات پیدا کنیم.» «پیر دانا، گفت: فردا تمام لولوبی‌ها را در میدان جنگل جمع کنید تا مواردی را با شما در میان بگذارم. «رئیس فکور، گفت: خواسته‌های شما روی چشم ما لولوبی‌ها است. «پیر دانا، با خیال راحت از اتاق «رئیس فکور، بیرون آمد. او باید برای جلسه‌ی فردا حاضر می‌شد. بنابراین، شب زود خوابید و صبح سر حال بود. دفتر جلدسیاه خود را زیر بغل زد و راهی میدان جنگل شد.

میدان چنان شلوغ و پرجمعیت بود که جای سوزن انداختن نبود. همه‌ی لولوبی‌هایی که در جنگل زندگی می‌کردند، آمدند و میدان جنگل را پُر کردند. وقتی «پیر دانا، پشت میز قرار گرفت، همه جا پُر از سکوت شد. همه می‌دانستند که درمان درد آن‌ها نزد «پیر دانا، است.

همگی برای اینکه با دل و جان گوش کنند، سکوت کردند. با تمام دقت به «پیر دانا، چشم دوختند. «پیر دانا، بسیار جدی و سرسنگین نشسته بود. می‌خواست حرف‌های خیلی مهمی با آنان در میان بگذارد، وگرنه لولوبی‌ها تا آخر عمر، کوتوله می‌ماندند.







«پیر دانا، سخنش را آغاز کرد: «ای مردم! می‌دانم با تمام وجود خوب شدن و برگشتن به روزهای خوب گذشته را می‌خواهید. من هم به اندازه‌ی شما همین را می‌خواهم. هر چه به سرِ شما آمده، از دروغ گفتن بوده است. می‌دانم دیگر دروغ نمی‌گویید و راستگویی را یاد گرفته‌اید. به شما تبریک می‌گوییم! حالا می‌پرسید چرا هنوز کوتوله هستیم؟، در همان لحظه، از میان جمعیت ولوله‌ای برخاست که گوش‌ها را کر می‌کرد... چرا؟... چرا؟ «پیر دانا، دو دستش را بلند کرد و از آن‌ها خواست ساکت باشند. باز هم سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

«پیر دانا، نفسی عمیق کشید و حرفش را ادامه داد:

«دوستانم! شما عدالت را نمی‌شناسید. کلماتی چون عدل و عدالت و عادل را به کار می‌برید ولی مفهوم آن‌ها را نمی‌دانید. اگر عدالت را در خرید و فروش، در استفاده از اموال شریکتان، تقسیم صحیح همه چیز، رعایت حقوق موجودات زنده و ... رعایت کنید، خیلی زود به حالت قبلی خود برمی‌گردید. افسوس که به عنوان مردم لولوبی عدالت را نمی‌شناسید، باز هم سر و صدا بلند شد... باز هم این پرسش که عدالت چیست؟







تا لولوبی‌ها آرام شدند، «پیر دانا، دوباره شروع به صحبت کرد:
«ببینید این دفتر جلدِ سیاه که در دستم است، از بی‌عدالتی‌های شما پر
شده. آن را برایتان می‌خوانم. لطفاً با دقت گوش کنید. من نمی‌توانم
پاسخ پرسش‌هایتان را درباره‌ی عدالت بگویم. شما خودتان پاسخ این
پرسش را پیدا کنید و در زندگیتان به‌کار ببندید و از هیچ چیز نترسید.
مطمئن باشید آن وقت کبودیِ صورت‌هایتان از بین می‌رود و بدن‌های
ضعیف‌تان هم دوباره قوی می‌شود و سربلند و پیروز به سرزمین خود نزد
همسایه‌هایتان باز می‌گردید.»

باز صداها بلند شد... بایست!... بایست! توضیح بدهید عادل بودن
خیلی سخت است؟ نزدیک است، صبرمان تمام شود... لطفاً عدالت را به
ما نشان بده! «پیر دانا، صبورانه منتظر شد و بعد از آرام کردن هیجانات
لولوبی‌ها، دفتر جلدسیاه را باز کرد و از اول شروع به خواندن کرد...

- تقسیم ناعادلانه‌ی میوه‌ها
- با تیروکمان شکار کردن پرنده‌ها
- ناعادلانه تقسیم شدنِ آب
- کوچک و بزرگ فروختن نان
- بی‌عدالتی در مدرسه
- عادلانه تصمیم نگرفتن قاضی...





همه را تک تک خواند و گفت: «بفرمایید! بی عدالتی! من آینه‌ای
روبه روی شما گرفتم و بی عدالتی را به شما نشان دادم، شما بی عدالتی‌ها
را ببینید و عدالت را پیدا کنید. یافتن عدالت هم به تنهایی دردی از
شما دوا نمی‌کند. باید آن را در تمام مراحل زندگی به کار ببرید. در
خانه، سر کار، بازی‌هایتان، مسابقات، زندگی و حتی در دعاها، باید
عادل باشید. آن وقت است از کوتوله و کبود بودن نجات خواهید
یافت.»

وقتی «پیر دانا» ساکت شد، نگاه تأثیرگذار خود را به لولوبی‌ها
انداخت، همگی در جای خود میخ‌کوب شده بودند و با چشم‌های
از حدقه بیرون زده، «پیر دانا» را نگاه می‌کردند. واقعاً چقدر بی عدالتی
در جنگل زیاد بوده. انگار از جلوی چشمشان پرده‌ای کنار زده شده
بود. «پیر دانا» برای بار آخر فریاد زد: «ای دوستان من! حالا به
خانه‌هایتان بروید و به چیزهایی که گفتم، فکر کنید. دنبال عدالت
در دل خود بگردید. چون که خداوند همه‌ی خوبی‌ها را از پیش در
دل شما گذاشته است. چیزی که دنبالش می‌گردید، به غیر از دل
شما در جای دیگری نیست. آن را فراموش نکنید و به آن عمل کنید.
اگر شما عادل باشید همه عادل می‌شوند و نجات پیدا می‌کنید...
بینم چه کار می‌کنید، همه دست زدند! کم مانده بود از صدای کف
زدن‌شان گوش آسمان گر شود!





روز بسیار مهمی بود. لولوبی‌ها موضوعی را که به زندگی‌شان جهت می‌داد، یاد گرفتند. چیزی که تا امروز نمی‌دانستند و انجام نداده بودند. آن‌ها دست‌زدند و فریاد زدند: زنده باد! زنده باد! زنده باد! پیر دانا، با خیال راحت از آنجا دور شد؛ چون مأموریت خودش را انجام داده بود. لولوبی‌ها به خانه‌هایشان رفتند. کلاهشان را قاضی کردند و به فکر فرورفتند. هر کس در طول زندگی‌اش همه‌ی بی‌عدالتی‌هایی که انجام داده بود و بی‌عدالتی‌هایی را که در حق او شده بود، به یاد آورد. این اصلاً کار راحتی نبود. روبه‌رو شدن با واقعیت‌ها خیلی سخت است.

لولوبی‌ها در حالی که از این همه بی‌عدالتی پشیمان بودند، خوابیدند. روز بعد، خورشید خانم درخشان‌تر از همیشه طلوع کرد و جنگل را بیش‌تر از قبل گرم کرد؛ زیرا لولوبی‌ها خورشید را این‌طور می‌دیدند. لولوبی‌ها بعد از این که بی‌عدالتی درون خود را از بین بردند، حتی گُل‌ها برای‌شان خوشبوتر بودند و پرنده‌ها پر انرژی‌تر می‌خواندند و شُرُشُر چشمه هم به گوششان مانند لالایی، گوش‌نواز بود. همه چیز خیلی قشنگ‌تر بود. از آن روز به بعد عدالت به سرزمین لولوبی‌ها آمد، ناآرامی از بین رفت و همه چیز نظم و ترتیب یافت. با این که صورتشان کبود بود و کوتوله بودند، قلبشان از آرامش لبریز و پر شده بود؛ ولی آیا می‌توانستند به حالت اولشان برگردند؟







شما چه فکر می‌کنید؟ چون از دروغ گفتن دوری کردند و عدالت را
یاد گرفتند، حقشان نیست که به دوران قبل برگردند؟
اما افسوس که لولوبی‌ها با این که خیلی تلاش کردند، نتوانستند به
حالت قبل برگردند. برای چه؟ نمی‌دانم! زیرا لولوبی‌ها هم نمی‌دانند.
با این که ماه‌ها و حتی سال‌ها، عادلانه رفتار کردند نه از رنگ کبود
صورتشان کم شد و نه از کوتوله بودنشان راحت شدند. یعنی آن‌ها تا ابد
همین‌طور می‌مانند؟ باور کنید من هم نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم
این است که همه‌ی لولوبی‌ها به ارزش اخلاقی راستگو بودن و عادل
بودن رسیدند. این هم نوعی سرمایه است. البته برای کسی که بفهمد،
این طور نیست؟ لولوبی‌ها برگشتن به حالت قبلی‌شان را بیش‌تر از هر
چیز دیگری دوست دارند و دلشان برای روستایشان گنزک تنگ شده
ولی هیچ جور نمی‌توانستند از این مشکل خلاص شوند. به همین خاطر،
آرامششان از بین رفت.

لطفاً اشتباه متوجه نشوید! نه از راستگو بودن صرف‌نظر کردند و نه
از عادل بودن. آن‌ها ناراحت بودند از این که چرا نمی‌توانستند به حالت
اولشان برگردند. خوب، حق هم دارند. بعد از آن همه تلاش چه کسی
دوست ندارد، خوب شود؟ اما چه کار می‌شود کرد؟ لولوبی‌ها هنوز کوتوله
هستند.

به همین دلیل فکرهايشان را روی هم گذاشتند و با هم مشورت کردند.





به نظر شما ما کجا اشتباه می‌کنیم؟

باز هم از هر کسی جوابی آمد. یکی گفت: «بین ما خائن هست.» دیگری گفت: «پیر دانا درمان درد ما را نمی‌داند، آن یکی گفت: «نه آن نه این. ما جایی اشتباه کردیم. اما کجا؟» کسی که این را می‌گفت و به زخم لولوبی‌ها بیشتر نمک می‌پاشید، کسی نبود جز «پزشک خندان». زیرا در بین لولوبی‌ها بیشتر از همه او می‌خواست به حالت اول و زیبای خودش برگردد. فریاد زد: «بله، بعضی وقت‌ها در زندگی، کوتاهی می‌کنیم. وگرنه چرا خوب نشدیم؟» همه به زمین نگاه کردند، چون که سؤال «پزشک خندان» در مغزشان تکرار می‌شد.

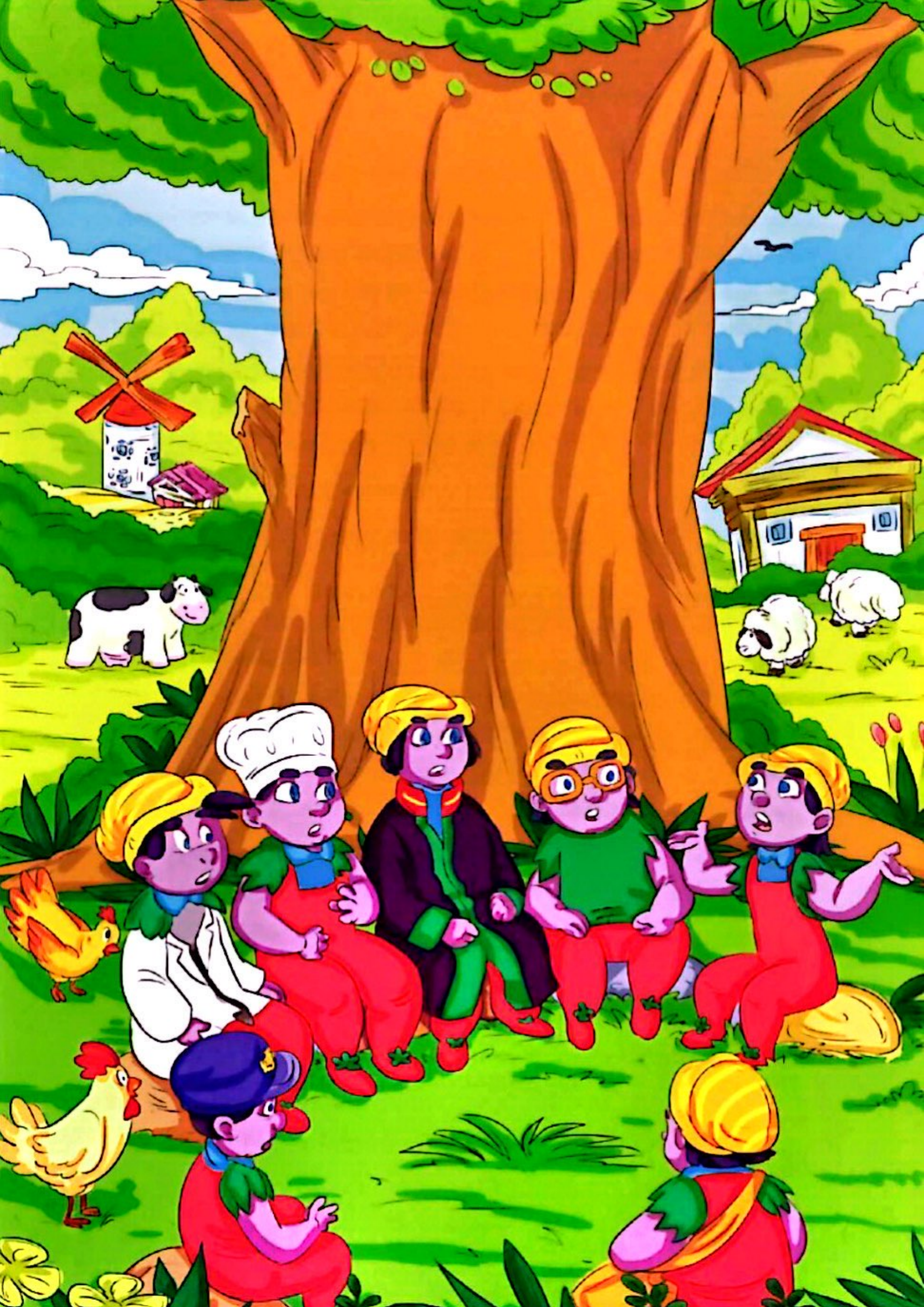
آن‌ها خیلی فکر کردند اما هیچ چیزی پیدا نکردند که بدانند کجا کم‌کاری کرده‌اند. در حالی که امیدوار بودند بعد از عادل شدن، همه چیز روبه راه شود. ولی هیچ چیز تغییر نکرده بود.

آه... چه موقعیت ناراحت‌کننده‌ای! چه پایان تلخی!

در پایان، «شاعر کنجکاو» در حالی که تمام نگرانی‌اش در چهره‌اش به‌خوبی دیده می‌شد، اجازه‌ی حرف زدن گرفت. دوستان، تا ابد نمی‌توانیم این‌طور بمانیم. بهتر است بار دیگر نزد «پیر دانا» برویم و حالم را برایش بازگو کنیم. شاید برای درد ما درمانی پیدا کند.

«قاضی دانا»، با استفاده از موقعیت قاضی بودنش مخالفت کرد:







«خیر! پیر دانا، مشکل ما را متوجه شد. ما را بیخودی مشغول کرد. او نه دکتر است نه حکیم. دیگر قبول کنید که نمی‌توانیم به حالت اولمان برگردیم.» رئیس فکور، اعتراض کرد: «راجع به پیر دانا، این‌طوری صحبت نکنید. نمی‌توانم تحمل کنم. بله، ما را به حالت قبل برنگرداند ولی به ما راستگویی و عدالت را یاد داد که بیش از طلا، ارزش دارند. این را نمی‌توانید انکار کنید. ممکن است کوتوله بمانیم. ممکن است رنگمان عوض نشود. اما من به نوبه‌ی خودم از این‌که این دو مورد با ارزش را یاد گرفتم، بسیار خوشحالم.» آشپز خوشحال، و آرام، حرف‌های رئیس فکور، را تایید کردند. «پلیس خوش‌سخن، اجازه‌ی صحبت گرفت: «همه‌ی چیزهایی که پیر دانا، به ما یاد داده، در زندگی به کار ما آمد. ما به او مدیون هستیم. بحث ما بی‌مورد است. باز هم نزد او برویم و بپرسیم کجا کم و کاستی داریم.» حرف‌های خوب پلیس خوش‌سخن، اثر خود را کرد. بنابراین، برای رفتن نزد پیر دانا، یک گروه انتخاب شدند.

آنان بدون تلف کردن وقت، راه افتادند و دیدند که پیر دانا، دارد از تپه پایین می‌آید. منتظر ماندند. پیر دانا، پایین آمد، سلام و علیک کرد و گفت: «می‌بینم که هنوز لولوبی هستید و بعد اضافه کرد. هوممم یعنی کدام ارزش انسانی را به جانیاوردید؟ راستی! لولوبی‌ها کدام ارزش اخلاقی را زیر پا گذاشتند؟ حتماً کنجکاو شده‌اید؟ اگر این‌طور است، داستان را در کتاب بعدی دنبال کنید.

